



داستان کوتاه غمگین (ساعت قرار)

www.lovekade.com



نشسته بودم رو نیمکت پارک ، گنجشک ها را می شمردم تا بیاید... سنگ می انداختم بهشان می پریدند ، دورتر می نشستند کمی بعد دوباره بر می گشتند ، جلوم رژه می رفتند ساعت از وقت قرار گذشت نیامد ! نگران ، کلافه ، عصبی شدم شاخه گلی که دستم بود سر خم کرده داشت پژمرده میشد...

طاقتم طاق شد از جام بلند شدم ناراحتیم را سر گنجشک ها خالی کردم گل را هم انداختم زمین ، پاسارش کردم... گل برگ هاش کنده ، پخش ، لهیده شد بعد ، یقه ی پالتوم را دادم بالا ، دست هام را کردم تو جیب هاش ، راهم را کشیدم رفتم... نرسیده به در پارک ، صدایش از پشت سر آمد ، صدای تند قدم هاش و صدای نفس نفس هاش ! برنگشتم به روش ! حتی برای دعوا ! مرافعه ، قهر... از در خارج شدم خیابان را به دو گزاشتم هنوز داشت پشتم می آمد ! صدا پاشنه ی چکمه هاش را می شنیدم می دوید و صدام می کرد...

آن طرف خیابان ، ایستادم جلو ماشین هنوز پشتم بهش بود ، کلید انداختم در را باز کنم بنشینم و بروم برای همیشه...

باز کرده نکرده صدای بووق و ترمزی شدید و فریاد ناله ای کوتاه ریخت تو گوش هام... تندی برگشتم دیدمش پخش خیابان شده بود ، به رو افتاده بود جلو ماشینی که بهش زده بود و راننده اش هم داشت تو سر خودش می زد...

سرش خورده بود رو آسفالت ، پکیده بود و خون راه کشیده بود می رفت سمت جوی کنار خیابان !

ترس خورده ، هول دویدم طرفش بالا سرش ایستادم....

مبهوت ، گیج ، منگ ، هاج و واج نگاهش کردم...



توو دست چپش بسته‌ی کوچکی بود کادو پیچ ، محکم چسبیده بودش ، نگاهم رفت ماند رو
آستین مانتوش که بالا شده ، ساعتش پیدا بود...

ساعت (۱۶:۱۶) نگاهم برگشت ساعت خودم را سکید ! ساعت (۱۷:۱۶) !

گیج ، درب و داغان نگاه ساعت راننده ی بخت برگشته کردم ، عدل ساعت (۱۶:۱۶) بود !

پایان...